**کارآفرینی در عصر جدید**

«کارآفرینی» به مفهوم امروزیِ آن بسیار نزدیک به تعریفی است که ژوزف شومپیتر در سال ۱۹۲۸ ارائه کرد. از دیدگاه او، کارآفرینی رابطة نزدیکی با نوآوری دارد؛ نکته‌ای که اکنون بسیار به آن نیازمندیم. وی نخستین بار به این نکته توجه کرد که «عصارة کارآفرینی در درک و بهره‌برداری از فرصت‌هاست». شومپیتر بعدها از زاویه‌ای کلان‌تر و گسترش‌یافته‌تر به موضوع نگریست و کارآفرینان را کسانی دانست که کسب‌و‌کارها را زنده می‌کنند.

 قبلاً به اهمیت نوآوری در اندیشة شومپیتر اشاره شد. در ادامه باید گفت که وی چهار روشِ زیر را برای نوآوری مطرح کرد:

* معرفی یک کالای جدید به بازار؛
* به‌کارگیری شیوه‌ای جدید برای تولید یک محصول قدیمی؛
* ایجاد بازاری جدید برای یک محصول موجود؛
* کشف و به‌کارگیری منبعی جدید برای تأمین مواد اولیه.

**[تصورات اشتباه دربارة کارآفرینی](http://www.entportal.ir/12928)**

برخی گمان می‌کنند که در کارآفرینی ساعت‌های کاری آزادی وجود دارد و کارآفرینان رئیس خودشان هستند. آنها فکر می‌کنند هر گاه که دلشان بخواهد، می‌توانند سر کار می‌روند و حساب بانکی‌شان به‌صورت معجزه‌آسایی پر می‌شود. این تصورات نادرست است. رئیسِ یک کارآفرین مشتری و کارمندانش هستند.

**[برای کارآفرینی باید چه انتظاراتی از خودتان داشته باشید؟](http://www.entportal.ir/12878)**

بیشترِ کارآفرینان و کارمندان یک نگرانی مشترک دارند: آیا همة تلاش خویش را کرده‌اند یا می‌توانستند بهتر از این باشند؟ هرگز از خودتان انتظارات نابه‌جا نداشته باشید. اگر با انجام‌دادن کاری به جامعة خود خدمت می کنید؛ پس بدانید که شما انسانی عالی هستید. این را هم بدانید که اشخاص توانایی‌های متفاوتی دارند؛ بنابراین نباید خود را با دیگران مقایسه کنید.

**ویژگی‌های مشترک کارآفرینان موفق**

در بخش قبلی هشدار دادیم که نباید خودمان را با دیگران بسنجیم؛ اما این موضوع نباید ما را از توجه به الگوهای موفق غافل کند. مطالعة زندگی افرادی که در کسب‌و‌کار خود موفق بودند، ما را به این نتیجه می‌رساند که همة آنها – با وجود تفاوت‌ها- ویژگی‌های مشترک اخلاقی و رفتاری داشتند. این ویژگی‌ها باعث ایجاد عادت‌های مثبت در وجودشان شد و آنها را در مسیر پیشرفت قرار دادند. انسان‌های موفق از رؤیاپردازی نمی‌ترسند. برخلاف بقیه، آنها حاشیة امنیتِ زندگی‌شان را دوست ندارند. این اشخاص جرأت و جسارت ریسک را دارند. به ‌عبارتی دیگر، عاشق ریسک هستند. به ‌خاطر داشتن این ویژگی‌ها، آنها خودشان و اطرافیانشان را به سوی قله‌های موفقیت هدایت می‌کنند.

[**کارآفرینان چگونه میتوانند انگیزه خود را برای رسیدن به هدف بیشتر کنند؟**](http://www.entportal.ir/17774)

بسیاری از کارآفرینان با اشتیاق و هیجان زیادی کارشان را شروع می‌کنند؛ اما پس از مدتی همین کسب‌وکار به مهم‌ترین عامل خستگی و اضطراب آن‌ها تبدیل می‌شود. راه‌اندازی یک کسب‌وکار، عملیاتی سخت و فرسایشی است. از یک‌ طرف هزینه‌های اولیه تا حدودی ترسناک است و از طرف دیگر ساعات طولانی کار و اتفاقات غیر منتظره، فشار مضاعفی به کارآفرین وارد می‌کند. اگر می‌خواهید در دنیای کسب‌وکار دوام بیاورید، باید انگیزه‌های کلیدی خود را بیابید و دائماً آن‌ها را یادآوری کنید.

**آغاز داستان**

من میلاد فرهمند هستم. 45‌ سال دارم و فکر می‌کنم که در این سن از کسب‌وکار موفق و زندگی قابل قبولی برخوردارم. ما یک خانوادة چهارنفره هستیم؛ من، همسرم و فرزندانمون پارسا و پانته‌آ. بچه‌ها شیرینی زندگی ما هستند؛ ولی از طرفی دیگر، خیلی برای آیندة آنها نگرانیم. این نگرانی باعث شد که به فکر نوشتن خاطراتم بیفتم و تلاش‌هایم برای رسیدن به موقعیتِ فعلی‌ را روی کاغذ بیاورم. من از دورة کودکی تا جوانی چالش‌های زیادی را تجربه کردم و خیلی کوشش کردم تا به یک آدم موفق تبدیل بشوم. بارها و بارها زمین خوردم؛ ولی انرژی زیاد و اشتیاقم به موفقیت کمک کرد تا دوباره روی پایم بایستم. گذشتة من برایم افتخارآمیز بود؛ اما فرزندانم چطور؟ راستش را بخواهید، وقتی به پسرم پارسا نگاه می‌کنم، همیشه این سؤال برایم مطرح می‌شود که آیا او هم مثل من قدرت تحمل شکست و تلاش دوباره را دارد یا نه؟ آیا حرف‌های من به‌عنوانِ پدر برایش مفید و نتیجه‌بخش خواهد بود؟ و آیا از حرف‌ها و تجربیات من استفاده خواهد کرد؟

من و همسرم مدتی قبل تصمیم گرفتیم که برای استراحت و دوری از مشغله‌ها و گرفتاری‌ها به ویلایمان در شمال برویم. خوشبختانه شرایط مهیا شد و الان چند روزی هست که شمال آمدیم. آب‌وهوای اینجا فوق‌العاده است. انسان را از لحاظ جسمانی آمادة روزهای شلوغ و پُرتلاشِ آینده می‌کند. مهم‌تر اینکه، آرامش شمال فکر فرد را باز می‌کند و دقت در تصمیم‌گیری را افزایش می‌دهد. من هم می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و با خیال و اعصابی آسوده خاطراتم را بنویسم. شاید این خاطرات کمکی باشد به نسل‌های آینده و به‌ویژه فرزندانم. راستش را بخواهید، شروع نوشتن برایم کمی سخت است؛ چون تا حالا کتابی ننوشتم؛ ولی مصمم هستم که هر طور شده، این کار را انجام دهم. احساس می‌کنم که نسل بعدی باید تجربه‌های موفقیت‌آمیزم را بخواند و از آن برای موفقیت‌های خودش استفاده کند. لحظة موعود فرا می‌رسد. قلم را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به نگارش داستان زندگی خودم...

این داستان از جایی شروع شد که من ،یک پسر 16 ساله مجبور شدم یک روز با پدرم به یک دورهمی مردانه بروم. خیلی خسته کننده به نظر میرسید اگر اصرار پدرم نبود اصلاً حاضر نبودم به این دورهمی برم. حرف های مردانه و خسته کننده حوصلم رو بد جور سر برده بود. آدم­های اون جمع اونقدر درگیر افکار و شکایت های خودشون از زندگی و مشکلات اقتصادی بودن و با آب و تاب برای هم تعریف میکردن که انگار نه انگار من هم توی اون جمع نشسته ام به خودم گفتم یعنی واقعا یک مرد بالغ شدن این قدر خسته کننده اس؟! یعنی منم باید با این همه مشکلات اقتصادی و کسب و کار دست و پنجه نرم کنم؟وای اصلا فکر کردن بهش هم منو عصبی میکنه راستی چه کاری میشه کرد؟من اصلا دوست ندارم به این دوران برسم توی ذهن من همیشه یک میانسالی با قدرت با پول فراوان و آرامش در زندگی بود ولی انگار واقعیت یه چیز دیگه ایه. نه هر چی فکر می‌کنم من مال این جور شکایت‌ها نیستم با این حرفایی که دارم می شنوم انگار تو نوجوانی پیر شدم وای خیلی بده ،نه من اصلا اینو نمیخوام باید یه کاری انجام بدم اینجوری نمیشه ولی راهش چی میتونه باشه؟ خیلی سخته بفهمم بهتره خوب گوش بدم ببینم این چند نفر به عنوان یک اجتماع کوچک چه مشکلاتی سر راه شونه. نتیجه ای که از حرفهای این آقایون گرفتم اینه که خیلی از مشکلات به خاطر ناآگاهی و یک شروع اشتباه بوده که هر کدوم رو به یک نحوی توی چالش انداخته اکثرا توی حرفاشون این موضوع شنیده میشد که میگفتن اشتباه کردم اگه از اول میدونستم که باید چیکار کنم اینقدر ضرر نمی دادم یه دونفر هم از راهنمایی غلط دیگران شاکی هستند راستی اصلا طرف مگه متخصص بوده که این بابا رفته ازش راهنمایی گرفته . خب پدر جان ،رفیق پدر من، خودت اشتباه کردی دیگه نالیدن نداره اصلاً چرا به جای اینکه بخواهی از هر کسی راهنمایی بگیری خودت تلاش نکردی یاد بگیری یا از مشاوره مخصوص این کار راهنمایی نگرفتی خب مسلمه که اگه الان بخواهی بری یقه طرف رو بگیری ، می‌گه خب من از کجا میدونستم

اینجوری میگه من که کف دستمو بو نکرده بودم من فقط نظرم رو گفتم خب یه جورایی راست میگه بنده خدا . مقصر اصلی خودتی که از این آدم مشاوره گرفتی یا حداقل چهارتا کتابی فیلمی مقاله ای چیزی میخوندی پدر من . ای بابا سر آدم سوت میکشه من با این سن کم بهتر میفهمم که این حضرات اشتباه کردن . جالبه که نقطه مشترک همه این آقایون اینه که یه نفر مقصر توی اوضاع شون دخیل بوده و هیچکدوم هم خودشون مشکل نداشتن . عجب!!!

خیلی بده آدم نخواد بفهمه شاید کار خودش ایراد داشته و دنبال مقصر نباشه خیلی جالبه وقت نصیحت کردن به ما که میرسه همه میگن باید پای اشتباهاتت وایسی و فرار نکنی ولی به خودشون که میرسه یه نفری هست که این مشکلات رو بندازن به گردنش. موقع خوردن شام راستش اصلا نفهمیدم چی خوردم اینقدر سوال توی این مغزم درست شده بود که داشت انگار از توی سرم میریخت روی میز غذا .ای بابا عجب مهمونی شدا. یک جلسه با بزرگ ترا پریدیم پیر شدیم رفت عجب اوضاعیه! دیگه آخر این دورهمی با شکوه از راه رسید و پدر گرامی اذن رفتن دادن آخه یکی نیست بگه پدر من منو چه به این دورهمی ها من باید الان با دوستام توی یه کل کل گیم نت یا نهایتش در حال کل زدن یک ساندویج با برو بچ باشم. آخه چه کردی با روان من امشب پدرجان.

 اصلاً من دیگه باید با چه امیدی برای فردای خودم آرزوهای خوب داشته باشم. توی مسیر برگشت تا خونه اصلا یک کلمه هم صحبت نکردیم با پدر جان ،همش داشتم فکر میکردم چه طوری میشه راه دوستای پدرمو من نرم و همون اشتباه کاری هارو انجام ندم وای خدا جون چقدر فکرمو در گیر کردن از دورهمی تا خونه ی ما دوتا خیابون فاصله بود ولی انگار نصف روز طول کشید برام تا برسیم خونه جلوی ورودی پارکینگ پدرم گفت خب میلاد جان خوش گذشت یک شب با پدر اومدی توی جمع بزرگترها ؟یک نگاه معناداری به پدر جان کردم وبا طعنه گفتم خیلی؛خیلی زیاد. از خوشی زیاد موندم وقتی که بزرگ شدم چه کنم با این همه خوشی . پدرم که از حرف من چشماش اندازه دوتا مداد تراش گرد شده بود فقط نگاهم می کرد پیدا بود که داره حرفای منو حلاجی میکنه توی مغزش که حالا جداً به من خوش گذشته یا منظورم چیزه دیگه ایه ازم پرسید یعنی چی، یعنی میخوای بگی ما بزرگترها....

هنوز حرف پدرم تمام نشده بود که گفتم پدر جونم عزیزم میشه فردا صحبت کنیم آخه من خیلی خوابم گرفته. پدرم هم که دیگه ماشین رو توی پارکینگ پارک کرده بود گفت باشه میلاد جان فقط بگم خوب کاری کردی باهام اومدی کلی جلو دوستام پز دادم آخه دوستام اصلاً پسراشون باهاشون جایی نمیرن. بین خودمون باشه ولی اصلا انگاری بچه هاشون با طرز فکرشون حال نمی کنن همه که مثل پسر من با پدرشون رفیق نیستن . کم مونده بود زبون وا کنم و بگم آخه رفیق آخه پدر من منو که امشب ترکوندی آیندمو خیلی داغون می بینم با این شرایطی که شما ها از اقتصاد و کارهاتون صحبت می کردین.

 از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه ،مادر پای تلویزیون داشت طبق معمول به سریال های عاشقانه بی سر و ته نگاه میکرد. وای خدا وقتی سن آدم میره بالا دنیای آدم چقدر محدود میشه مادر گفت خوش گذشت آقا میلاد ؟ گفتم مادر جان به خدا انقدر سرم درد میکنه که اصلاً حال تعریف کردن ندارم من میرم تو اتاقم بخوابم مادر جان همیشه آماده به تعریف و تمجید از ما هم بلافاصله شروع کرد که خوب اگه با دوستات بیرون بودی حوصله داشتی اگه با دوستات تا نصف شب در حال بازی باشی انرژی داری و شکایتم نمیکنی؟ ببین یک شب با پدرت رفتی بیرون انگار از جنگ برگشتی حتی حوصله حرف زدن با من رو هم نداری والا بچه های مردم..... . بهتره بقیه اش رو براتون نگم چون طی تحقیقات، من به این نتیجه رسیدم که حرف‌های اکثر مادرها از یک منبع مشترکه و با هم هیچ فرقی نمیکنه... بقیه شو خودتون از حفظ میگین خلاصه در حال نصیحت کردن و کوبیدن بچه‌های دیگران در فرق منه بینوا بود که رفتم بوسیدمش و گفتم شب خوش مادر جان . و مادر جان را که همچنان در حال شکایت بود به سمت اتاقم ترک کردم احساس می کنم یه نفر توی این سریال به یه نفر دیگه خیانت کرده بود چون مادرم اصلا اعصاب نداشت. شاید هم یک بچه ای توی سریال به حرف مادرش گوش نداده بود و من الان داشتم به جاش به رگبار بسته میشدم. بگذریم رفتم سمت اتاقم آخه هیچ جایی مثل اتاق آدم نیست یکم آرامش برام خوبه. جداً که ترکوندیمون پدر جان دو سه ساعتی هست که اومدم توی اتاق و توی تختم خوابیدم ولی اصلا خوابم نمیبره امشبم شده مثل موضوع انشاء دوران دبستان که می خواهید وقتی بزرگ شدید چه کاره شوید؟ واقعاً شغل من چیه ؟ مثل پدرم فروشنده لوازم خانگی میشم یا توی رشته کامپیوتر که دارم درس میخونم ادامه میدم کدومش آینده منو میسازه اصلاً چرا هر دوشو انجام ندم راستی چطوری میشه هر دوی این کارها رو با هم ادغام کرد به هرحال لوازم خانگی شغل چندین ساله خانواده ما بوده از پدربزرگ تا پدرم . میتونه شغل خوبی باشه ولی چرا پدرم الان اصلا راضی نیست ؟ ولی پدربزرگم زندگی خوبی رو با همین روش درست کرده بود. پدر من هم که داره همون آموخته‌ها رو اجرا میکنه. اشکال از کجاست؟! چی تغییر کرده که پدرم مثل پدر بزرگم راضی نیست پا شدم و لپ تاب رو روشن کردم من که خوابم نمیبرد گفتم بهتره یه چرخی در دنیای مجازی بزنم آخه اونجا انگار همه چی گل و بلبله. یکی دو ساعتی رو توی اینترنت گذروندم تا چشمام کم‌کم سنگین شدن. دیگه الان حاضرم تمام دارایی مو بدم تا این دو قدم رو زودتر برسم به تخت ویه خواب عمیق رو تجربه کنم. ساعت حدود ۹ صبح بود که از خواب پریدم وای خدای من چرا اینقدر زود! آخه من اصلاً ۴ ساعت خوابیده بودم . توی همین چرا چرا ها بودند که صدای فریاد شکمم بلند شد فهمیدم گرسنگی بیدارم کرده آخه از بس فکر کرده بودم تمام غذاهای دیشب سوخت شده بود رفته بود هوا.

یه چنین مغز فعالی داریم ما.....

آخ آخ. باشه باشه . چشم ، رفتم برم یه صبحانه بخورم جناب شکم جان ، اینقدر دیگه دعوا نکن ما رو. طبق معمول هر روز صبح از ساعت7 صبحانه آماده شده بود و بابا مامان صبحانه خورده بودن من و خواهر جان هم که همیشه لنگ ظهر بیدار میشیم و صبحانه رو چسبیده به ناهارمیل می کنیم . مادر گفت: هاااان امروز سحرخیز شدی میلاد گفتم از گرسنگی بیدار شدم. مادرم یه نگاه به پدرم کرد که لباس پوشیده نشسته بود پای اخبار و هنوز به فروشگاه نرفته بود گفت مرد بچه را دیشب بردی گرسنه برگردوندی ؟ این نوجوونه نیاز به انرژی دارد شما چهار تا پیرمرد غذا نمی خواستین بخورین حد اقل می خواستی واسه میلاد یه چیزی بخری بخوره. من که دیدم ، بهترین موقعیت واسه تلافی کردنه چشمام برقی زد و گفتم بله دیگه اینقدر حرف زدن که سیر شدن.نکردن واسه من یه غذا بگیرن بعد تو میگی چرا من خسته و بی جون اومدم خونه. فقط هی چایی به خورد من دادن. تا صبح خواب بارون می دیدم پدرمم که اخبار کل دنیا رو بیخیال شده بود و با چشمهای گرد شده همیشگی (موقع تعجب) به من نگاه می کرد. به مادرم گفت :دروغ میگه پدرصلواتی دیشب دو لپه چلوکباب خورده آخه من بچه رو گرسنه میارم خونه؟ مادر هم که همچنان از خیانت یا بدرفتاری اعضای اون خانواده در سریال تلویزیونی رنج می‌برد با عصبانیت تمام گفت از شما مردا هیچی بعید نیست.

 آخیش خوب تلافی کردم... البته از چشمای پدرم یک حسابتو میرسم خاصی پیدا بود. در حال کشمکش بودیم که خواهر جان شکایت کنان از سر و صدا از خواب بیدار شد و اومد کنار میز صبحانه یه نگاه کرد وگفت دوباره چی کار کردی صدای این دوتا رو در آوردی گفتم من!؟ من!؟ منم تازه رسیدم از جایی خبر ندارم. باورکن! راستی خواهر رو معرفی نکردم الهام خانم دانشجوی رشته مدیریت کسب و کاره که از من بزرگتره و همیشه در حال مدیریت­کردن منه. نمیدونم مدیریت کسب و کار میخونه یا مدیریت برادر در خانواده بهتره تا گیرای این یکی شروع نشده و مورد خشم پدرجان قرار نگرفتم زودتر صبحانه رو تمام کنم و به بهانه ای برم بیرون از خونه.با امین و علی قرار گذاشته بودم که همدیگر را ببینیم. گیم نت محله؛ بیشتر اونجا قرار می­گذاشتیم و بعد از خوردن یک قهوه پیش متین صاحب گیم نت یک بازی هم می کردیم تا از کل کل بازی کلی آدرنالین در مغزمان ترشح شد.امین و علی با یک ساعت تأخیر بالاخره اومدن. به به علی جان چه نو نوار شدی. مبارک کفشای زیبا .کلاه گپ تو چشم برو ،خرج کردی واسه خودت رفیق. علی هم توضیح داد که آره اینا رو پنج روز پیش اینترنتی سفارش دادم امروز صبح با پست رسید دم خونه. واقعا خیلی خرید کردن فرق کرده راحت میتونی با گوشی مدل رو ببینی و اگه دوست داشته باشی خرید کنی هرچند لذت خرید حضوری رو نداره ولی واقعا کار راه بندازه اکثر آدما دیگه خیلی وقت خرید حضوری ندارن. از طرفی هم وقتی همه چیزی توی نت هست آدم کلی توی هزینه رفت و آمد صرفه جویی می کنه و به جاش خرید رو هرجا باشه با موبایلش انجام میده.خلاصه که اون روز بعد از کلی گیم زدن برگشتم خونه توی راه خونه همش به این فکر می‌کردم که چطوری میشه خریدهای اینترنتی رو به فروشگاه پدرم متصل کنم و حتی به کسانی که توی خونه هستن هم بتونم لوازم خانگی بفروشم.

آره این فکر خیلی خوبی به نظر می‌رسید ولی کار جدیدی نبود دیگه یه جورایی اکثر اجناس مورد نیاز مردم را می‌شد اینترنتی خرید کرد.همش توی این فکر بودم که چه فرقی بین ما و بقیه فروشگاهها باید باشد که خرید از ما یکی از اولویت‌های مردم شهرمون بشه. بازم یاد حرف­‌های شبه گذشته تو اون جلسه پدرم با دوستاش افتادم. اون شب اکثرا به صورت سنتی و با آزمون خطا پیش رفته بودن چقدر زمان و هزینه تلف شده بود و به قول دوستم علی کلی کَت حرز زده بودن تا به یک نتیجه مطلوب برسن و وقتی هم که به یک حدی از رضایت رسیده بودن. کلی سرمایه و زمان هدر شده بود و هم اوضاع اقتصاد جامعه تغییر شکل داده بود.

خیلی فکرم مشغول شده بود. مطمئن بودم که سرنخ این کلاف پیچ در پیچ شغل خودم در آینده رو پیدا کردم ولی اینکه چطور می تونستم این کلاف رواز هم باز کنم رو واقعا بلد نبودم و کلی گیجم کرده بود . از طرفی هم به خودم قول داده بودم کاری نکنم که تو سن میانسالی بخوام توی یک جمع بشینم واز شکست‌ها و آزمون های پی در پی برای بقیه تعریف کنم. وقتی رسیدم خونه الهام در حال درس خوندن بود با خودم گفتم ای بابا آب در کوزه و ما دنبال مشاور می‌گردیم. الهام احتمالاً خیلی میتونه بهم کمک کنه آخه داره درس این کار رو میخونه ولی نمیدونم چرا نه پدرم هیچ موقع بفکر استفاده از الهام برای بهتر شدن کسب و کارش بوده و نه خود الهام سعی کرده خودی نشون بده و علمی رو که یاد گرفته رو اجرا کنه. فکر کنم یکم تونسته بودم خودم رو به هدفم نزدیک کنم ولی حالا چطوری باید با الهام خانوم که تا امروز کلا حرف‌های ما شامل جنگ و دعوا یا مدیریت کردن رفتاری بنده از طرف الهام بوده ، بشینم و جدی چهارتا کلام علمی در مورد کسب و کار حرف بزنم و ایشون هم مرتبا برجک بنده رو با شلیک مستقیم هدف قرار نده و باهام صحبت کنه . تا جایی که میدونم خانوم ها رو باید با چیزی که بهش علاقه دارن نظرشون رو جلب کرد وسر میز مذاکره نشوند البته اینکه من از کجا میدونم رو بماند.

 خب الهام عاشق گل بود اونم گل نرگس همیشه توی اتاق بوی گل نرگس پیچیده. منم بی درنگ پریدم از گل فروشی خیابان بالایی یک دسته گل نرگس خریدم و برگشتم خونه رفتم پیش الهام. الهام که سرش توی کتاب­هاش بود و الحق داشت با دقت تمام درس می­خوند با استشمام بوی نرگس مغزش از تمرکز خارج شد و یک نیم نگاهی به بالا انداخت و من رو دید که بالای سرش ایستادم. با تعجب چشمهای گرد شده که جزو میراث پدرم بود موقع تعجب کردن با سر یک سوال بی کلام از من پرسید، ومن بی معطلی گل رو دودستی گرفتم و جلوی مادام زانو زدم و گفتم برای بهترین خواهر دنیا. الهام که هم ذوق زده شده بود و هم از موضوع پشت این گل نگران بود گل رو گرفت و گفت خیلی بدجنسی که میدونی چطوری میتونی منو رام کنی داداش کوچولوی بامزه خودم.

 منم که با این لحن کوچولو کلاً مشکل دارم گفتم اولاًخواهش میکنم. دوماً یاداوری کنم من الان 16سالمه و دیگه کوچولو نیستم تازه خیال دارم یک businessman حرفه ای بشم. اینجا بود که به گردی چشمان خواهر افزوده شد و با یک لحن خاصی گفت چی بشی!! گفتم یک بیزنس من حرفه­ای .اونم گفت اوه اوه باریکلا انگار غیر از بازی تو گیم نت و پرسه تو کوچه و خیابون فکرهای دیگه هم به این سر مبارک خطور میکنه!!؟ . گفتم جدی میگم الهام یه فکرهایی توی سرمه،حاضری کمکم کنی؟ الهام هم که خودشو الان در مقام یک استاد راهنما می‌دید و نتیجه بخش بودن سال‌ها تلاش و درس خوندن رو یک جا احساس کرده بود. بادی به قب قب انداخت و گفت من واسه داداش کوچولو هر کاری بتونم می­کنم تا موفق بشه.

-ای خدا ... من این کوچولو رو چطوری باید از سر این خانواده بندازم؟

 بگذریم خلاصه نشستم پیش الهام و براش از حرف‌های دوستای پدر گفتم و اینکه هیچ کسی از کسب و کارش راضی نبود یا اینکه چطور فروشگاه خودمون رو باید براش برنامه ریزی کنیم تا به فروش بهتری برسه آخه من خیال ندارم شغل خانوادگی خودمونو رها کنم از طرفی باید رشته درسیم رو هم بتونم توی این کار دخیل کنم. الهامگفت ببین میلاد جان تا اونجایی که من دارم درس این موضوع رومی خونم و مباحثی که جدیداً دارم یاد میگیرم میدونم که برای شروع باید یک برنامه‌ریزی دقیق داشته باشیم. باید اول بفهمیم که اصلاً ما برای این موضوع توانمندی داریم یا نه، یا اینکه فقط یک حس زودگذره که به ذهن و دلت افتاده اونم بعد از یک جلسه مردانه پر از حرفهای منفی در مورد کسب و کار و بعد از یک مدت قراره که سرد بشی چون واقعاً به تلاش نیازداره آقا میلاد .

آقا میلاد !! چه عجب،انگار اسم businessman کار خودشو کرد.اولین قدمش این بود که خواهر جان دیگه داداش کوچولو صدام نزد و خیلی باهام جدی شد.انگار فهمیده چه آدم قدرتمندی پیش روش ایستاده. موقع ناهار شده بود. پدر هم دیگه از فروشگاه برگشته بود و موقعی بود که اگر سر میز ناهار ده دقیقه دیر میکردیم صدای مادر جان بلند میشد.

موقع خوردن غذا از پدر پرسیدم یه آقایی دیشب توی اون جمع بودا. پدر گفت: کدومو میگی میلاد.؟ گفتم همونی که خیلی آروم کنارتون نشسته بود و حرفی نمیزد.یه جورایی اون تنها کسی بود که دیدم از چیزی شاکی نیست.

پدر سری تکان داد.گفتم مگه کیه اون بنده خدا؟ پدرم گفت: اون حلال اکثر مشکلاتی بود که دوستان ازش شکایت داشتن ولی حیف که خیلی دیر باهاش آشنا شدیم. مگه چی کارس پدر؟ آقای کیانی یکی از اساتید و مشاورهای حرفه ای در زمینه کسب و کاره. شرکتها و پروژه های خیلی بزرگی روبه نتیجه رسونده راستش رو بخوای من خودمم این اواخر چند باری ازش کمک گرفتم والا به خاطر تغییر شرایط اقتصادی الان ضرر زیادی میکردم .آقای کیانی کارش رو خوب بلده.

 یه نگاه برق داری به الهام کردم اونم که فهمیده بودم منظورم از اون نگاهی نافذ چیه سری به عنوان تأیید تکون داد . ناهار تموم شده بود و من خوشحال از اینکه یک قدم دیگه به هدفم نزدیکتر شده بودم به سمت اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و داشتم به آینده فکر می‌کردم به این که یک مدیر موفق شده بودم یک کسب و کار بسیار قدرتمند و یک زندگی بسیار عالی برای خودم ساخته بودم. راستی همه آدم های موفق دنیا از همین جا شروع کرده بودن؟!

 یک ایده خوب به سرشون زده بود و تلاش کرده بودن تا بتونن اجراش کنن. راستش فقط یک تلاش قوی و هدفمند می تونه آدم رو موفق کنه تا در آینده اسم ما هم کنار آدم های موفق گفته بشه. همیشه فکر می‌کردم که آدم های موفق تو دنیا احتمالاً شرایط خیلی عالی داشتن که به اینجا رسیدن ولی وقتی یه مدت در موردشون تحقیق می‌کردم، دیدم که اکثر این آدمها از یک شرایط خیلی معمولی حتی گاهی خیلی ضعیف از لحاظ موقعیت مالی و یا اجتماعی شروع کرده بودن و با یک فکر و ایده عالی و تلاش مستمر، الان به یک انسان موفق تبدیل شده بودن. آخ خدا چقدر خوبه آدم وقتی پیر و مسن شد ، نگاهی به گذشته بندازه و خوشحال باشه که تمام تلاش‌ها و سختی هایی که کشیده به ثمر رسیده . من همیشه آرزوی چنین دوران کهنسالی رودارم.

در همین حین که بنده در حال چنین افکار عالمانه در مورد آینده خودم و دوران کهنسالی بودم. الهام خانم هم توی کتاباش دنبال راه حل برای ایده من می­گشت. البته اینو بگم که الهام سال اول رشته مدیریت کسب و کار بود و اولین ترم دانشگاهیشو داشت تمام میکرد. البته یه جورایی اینکه بتونه تمام سوال­های توی کله منو جواب بده براش مشکل بود. از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق الهام. در زدم ولی انگار صدا رو نمی شنوید. چند باری در زدم ولی جواب نداد تا اینکه درو باز کردم دیدم غرق در کتاب­ها و جزوه­ها داره چرخ میزنه. گفتم مگه صدای در رو نمی شنوی استاد، راهنما، معلم،.......

 الهام نگاهی به من کرد و گفت شوخی نکن میلاد من واقعاً ذهنم درگیر شده .به کتاب­ها و جزوه­ها سر زدم ولی هنوز خیلی از مباحث مورد نیاز رو خودم هنوز درسش رو نخوندم. به نظرم بهتره از یک کارشناس کمک بگیریم تا زودتر به نتیجه برسیم. بنده هم که استاد راهنمای خودمو عاجز از راهنمایی برای این ایده دیده بودم مثل یخ وا رفتم. نشستم کنار الهام و گفتم حالا از کی باید کمک بگیرم . تو این فکر بودم که چیکار باید بکنم که الهام فکری به سرش زد و گفت کیانی.کیانی، آره خودشه آقای کیانی چون پدرگفت یک مشاور کاربلده و هم به خاطر اینکه پدر چند باری باهاش در مورد فروشگاه صحبت کرده یه جورایی با این شغل بهتر آشنا شده .

-آفرین فکر خوبی بود، چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟!

 زودتر پریدم از اتاق بیرون تا پدر هنوز نرفته فروشگاه ازش شماره و آدرس آقای کیانی را بگیرم ولی راستشو بخواهین اصلاً حواسم به ساعت نبود و اینکه پدر در حال چرت زدن بعد از ناهاره .

با این طرز صدازدن و دویدن من سمت پدر. پدرجان با یک شوک عجیب از خواب پرید. و فریاد زنان لیوان کنار دستش را برداشته تا با اون از حمله عوامل خارجی به منزل و ترور خودش جلوگیری کنه. اون موقع بود که فهمیدم ای وااای چه کردم. هی پشت سر هم میگفتم پدرجان نزن منم میلاد. نزن پدرمن. بخوره تو مغزم ،تمام ایده و افکارپول ساز از مغزم می­پره ها !!جان من نزن.

پدرجان که داشت کم کم به هوش میومد. گفت عه میلاد تویی!!!

گفتم خیر بنده یکی از عوامل ترور انتحاری جنابعالی هستم، خوب معلومه که منم میلادپسرگل خانواده. ناجی لوازم خانگی مانده در فروشگاه. در حال شعار دادن بودم که با مشاهده خط های منحنی فراوانی که در صورت پدرم ظاهر شده بود در قسمت ابرو و دهان و گونه و کوچک شدن چشم های پدر جان فهمیدم که باید ترمز را بکشم و دیگه حرف­های چرند رو تمام کنم که اگه اون موقع تو بی­هوشی و پریدن از خواب نزد لیوان رو توی سر بنده این بار در هوشیاری تمام با تمرکزی تکرار نشدنی حتماً اون لیوان جهیزیه مادرجان روبه فرق بنده خواهدکوبید.

حرفم رو قطع کردم. یه یک دقیقه بود که چشم در چشم به پدر جان نگاه می‌کردم تا مطمئن بشم اگه بهش نزدیک بشم سالم میمونم. وقتی که اوضاع رو بهتر دیدم. یک قیافه جدی به خودم گرفتم و صدامو صاف کردم و به پدرجان گفتم آدرس یا شماره تلفن آقای­کیانی را می­خوام.

 پدرجان که این پازل هزار تیکه توی مغزش کامل نمی شد که من کجا، کیانی کجا، یهو کیانی چرا و..... کلی سوال دیگه . پرسیدکیانی رو چیکار داری ؟گفتم: شما شماره رو بده مطمئن باش به من افتخار خواهی کرد. من ناجی خانواده خواهم بود. کلید موفقیت توی دستای منه پدرجان.

پدر که هنوز متوجه حرفهای من نبود گفت من که نفهمیدم چی میگی ولی مراقب باش با آبروی من بازی نکنی رفتی پیشش کاری نکنی من خجالت‌زده بشم من آبرو دارم پسر. گفتم : شما نگران نباش پدر من. من دارم می گم من ناجی خانواده و باعث افتخار خانواده هستم شما میگی آبرومنو نبری!! عجب!؟ پدر جان از توی گوشی شماره آقای کیانی رو پیدا کرد و بهم داد. منم با یک بوسه بر پیشانی پدر خوشحال رفتم سمت اتاقم. صدای غر غر کردن پدر تا توی اتاق میومد آخه روی خواب بعد از ناهار خیلی حساس بود.یه دو ساعتی صبر کردم تا ساعت حدود پنج بشه با آقای کیانی تماس بگیرم دوساعتی که انتظارش دو سال برام طول کشید. ساعت ۵ عصرشد.

منم سریع گوشی را برداشتم و به آقای کیانی تماس گرفتم بعد از معرفی خودم و یادآوری شب گذشته آقای کیانی کلی منو تحویل گرفت و گفت جانم میلاد جان در خدمتم چی شده که به فکر من افتادی؟ گفتم راستش از پدرش شنیدم که کار شما مشاوره ست و تو کارتون هم خیلی وارد هستین. آقای کیانی گفت پدرجان اغراق کردند ولی میلاد جان هر کاری از دستم بربیادکمکت می­کنم. منم که موقعیت رو عالی دیدم سریعاً یک قرار حضوری با آقای کیانی ترتیب دادم.

 خیلی خوشحال بودم فردا میتونست شروع یک اتفاق خوب باشه تو زندگی من. تا تو همین فکرها بودم که الهام خانم سراسیمه در اتاق منو بازکرد. گفت میلاد پیدا کردم گفتم چیزی گم نکردم سپاسگزارم، مال اتاق بغلیه ااحتمالاً. گفت عه... مسخره بازی در نیار میگم راه رو پیدا کردم البته هنوز دقیق نمیدونم چطوری چون هنوز درسمون به این قسمت نرسیده ولی میدونم تو اول باید یک الگوی مشخص داشته باشی که ما بهش میگیم بوم مدل کسب و کار. با ترسیم این بوم که یجور ابزار برای به تصویرکشیدن ایده وکارآفرینیه می‌تونیم به الگوهای خاصی از تصمیمات خودمون برای کاربردی تر شدن افکارمون برسیم که تو رشته ما بهش میگن استراتژی. با استراتژی داشتن تو کارمون می‌توانیم به هدفی که می‌خواهیم برسیم. چه اسم جالب و سنگینی بود ولی باید خیلی بیشتر در موردش بفهمم که استراتژی چیه و استراتژی من چی میتونه باشه.

خلاصه که اون روز را هر جوری بود شب کردم. یک عالمه تماس و پیام ازعلی و امین روی گوشیم بود ولی واقعاً حسی به بازی کردن نداشتم. حس جالبی بود برام. تو یک فضایی بین نوجوانی و بزرگسالی خودم گیرکرده بودم. چقدرخوب بود بتونم تو کارم موفق بشم و افکارم را به نتیجه برسونم. اون موقع شاید میتونستم دوستام رو توی ایده خودم درگیر کنم آخه امین و علی از دوستای چند ساله من هستند. خیلی دوست دارم از توانمندی‌هاشون توی کارم استفاده کنم. علی یک پسر خیلی باهوشه. امین را هم خدا نکنه یه کاری را بهش بسپاری تا ته کار رو در نیاره ول کن نیست. چقدر خوب بود همه ما دوستا میتونستیم دورهم باشیم. با همین افکار قشنگ بود که خوابم برد و فردای اون روز با شوق زیاد ساعت ۷ صبح از خواب بیدار شدم. ساعت ۱۰ با آقای کیانی قرار داشتم .

از همان ساعت‌های اول صبح شروع کردم خودم را آماده کردن، آخه نمی خواستم دیر برسم. قرار بود مدیر بشم. باید سر وقت می رسیدم تا آقای کیانی رو من حساب کنه و کمکم کنه تا به هدفم برسم. نیم ساعت به10 مانده پشت در دفتر آقای کیانی بودم. زنگ دفتر رو که زدم منشی آقای کیانی در را باز کرد. من هم رفتم داخل و در قسمت انتظار نشستم آقای کیانی توی یک جلسه مشاوره بود، چند دقیقه ای نشسته بودم که آقای کیانی از اتاق اومد بیرون که یک برگه از منشی بگیره چشمش که من افتاد گفت به، میلاد جان.

 منم سریع بلند شدم گفتم سلام آقای کیانی اون هم لبخندی زد و گفت انگار خیلی کارت مهمه که انقدر زودتر اومدی. یکم بشین تا جلسه من تموم بشه بعد از اون در خدمتت هستم. خیلی فکرم درگیر بود که از کجا شروع کنم چطوری ایده­ام را برای آقای کیانی بگم یااینکه استراتژی من که هنوز معنیش را در درست نمی­دونم واسه کارم چیه. جلسه آقای کیانی تموم شد و در اتاقش را باز کرد و گفت بیاد داخل میلاد جان. یه آرامش خوبی گرفته بودم .آقای کیانی همان آدم دانایی بود که می‌تونست به افکار من جهت بده. بعد از خوردن یک چایی فکری که توی سرم بود را بهش گفتم آقای کیانی هم از حرف­های من یادداشت برداری می­کرد. بعد که حرفام تمام شد یه نگاهی به نوشته­هاش انداخت گفت یک فکر خوب و ناب. نگاهی به من کرد و گفت میلاد جان واقعاً آماده هستی تا برای رسیدن به موفقیت قدم برداری؟ منم محکم گفتم بله .

آقای کیانی هم بلند شد ماژیکش را از روی میز برداشت و پای تخته وایت برد توی اتاقش رفت، شروع کرد به ترسیم کردن یک شکل. وقتی که شکل را کشید یه نگاهی به من کرد و گفت راستش اکثر کسایی که میان پیش من برای مشاوره یا سنشون از تو بیشتره یا که اون کار را شروع کردن و بعد از به چالش خوردن پیش من و همکارای من میرن تا یک راهی برای نجات پیدا کنند. اینکه تو، تو این سن به این سطح آگاهی واسه یک آینده موفق رسیدی برام جالبه. این شکلی که من کشیدم یک جور مدل کسب و کار یا راهنمای کسب و کاره که بهتر بگم که این الگویی که به ذهن من خورد بهترین روش برای هم سن و سال‌های تو که می­خوان درآینده کسب وکار راه اندازی کنند یا یک ایده­ای را به ثمر برسانند.

اولین خونه یا مرحله این مدل ،خودشناسی هست.

خودشناسی یعنی شناخت کامل از خصوصیات خودت. خصوصیاتی مثل خلق وخو، استعدادها، علایق و خواسته های خودت. چه موضوع جالبی بود برام تا حالا اینجور دقیق خودمو جست­وجو نکرده بودم. تصمیم گرفتم بندبند این نمودار را کامل پیش­ ببرم. این بود که وارد مبحث خودشناسی شدم.